حکایت و روایت

من و دوست «دانا»

نویسنده: نادیا خانی
۹ ساله از تهران

روزی در حال رفتن به مدرسه بودم که دیدم در کنار پیاده‌رو کتابی افتاده که صفحه‌های آن هم پاره شده بود. کتاب را برداشتم و گفتم: «چه بلایی سرت آمده؟ چه کسی برگه‌هایت را کنده و چرا زخمی شدی؟!» کتاب گفت: «پسر بچه‌ای به اسم ماهان من را به این روز انداخته.» برای اینکه کتاب را دلداری بدهم، گفتم: «نگران نباش، من تو را پیش دکتر می‌برم.» کتاب با تعجب گفت: «ما کتاب‌ها که دکتر نداریم!» گفتم: «اتفاقاً شما کتاب‌ها یک دکتر خیلی خوب دارید. من تو را می‌برم پیش او تا هم با یکدیگر آشنا شوید و هم تو را درمان کند تا مثل روز اول بشوی. دکترهای شما بیشتر در کتابخانه‌ها هستند و در کتابخانه مدرسه ما هم یک دکتر هست.» کتاب از این حرف من خوشحال شد. من هم کتاب را بغل کردم و پیش کتابدار مدرسه بردم. خانم کتابدار از دیدن من و کتاب خوشحال شد اما از ظاهر کتاب خیلی ناراحت شد و گفت: «چرا این شکلی شده؟ نگران نباش تا چند دقیقه دیگر خوب و سالم مثل روز اول می‌شود.» بعد آن را از من گرفت و با دست‌هایش خاک‌های کتاب را پاک کرد. بعد چسب مخصوصی آورد و برگه‌های جدا و پاره شده کتاب را سر جایشان چسباند و با نایلونی تمیز و قشنگ آن را جلد کرد و در قفسه کتاب‌ها پیش دوستانش گذاشت. کتاب از این اتفاق خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد. من هم برایش دست تکان دادم و گفتم دوست عزیز فعلاً خداحافظ تا فردا صبح که من دوباره به تو سر می‌زنم.

روز بعد من زودتر از همیشه بیدار شدم چون به دوست جدیدم در کتابخانه مدرسه قول داده بودم به او سر بزنم. اتفاقاً باز هم در راه مدرسه دیدم دو کتاب کنار مخزن زباله رها شده‌اند و خاک‌آلود و کثیف هستند. آنها را هم برداشتم و با خودم بردم. آنها کتاب درسی بودند. من فکر کردم شاید برای کسانی قابل استفاده باشد بنابراین آنها را بردم و به خانم ناظم تحویل دادم. خانم ناظم هم تشکر کرد و گفت اینها هنوز قابل استفاده هستند. ما آنها را نگهداری می‌کنیم و اگر دانش‌آموزی به آنها نیاز داشت استفاده می‌کند.

خلاصه، طبق قرار در زنگ تفریح اول به کتابخانه رفتم. دوست جدید من کمی ناراحت به نظر می‌رسید و گفت: «چرا دیر آمدی؟» من هم سرگذشت دو کتابی که آن روز دیده بودم و به خانم ناظم دادم را برایش تعریف کردم. کتاب خیلی خوشحال شد که دوستانش هم نجات یافته‌اند و باز هم تشکر کرد و قول داد در همان کتابخانه بماند و اطلاعات خودش را به دانش‌آموزان بدهد.

به کتاب گفتم: «می‌خواهی برایت اسم بگذارم؟» کتاب با خوشحالی گفت: «بله، چرا که نه؟»

من هم اسم «دانا» را برایش انتخاب کردم و به او گفتم اگر دوست داشته باشی تو را به این اسم صدا بزنم. «دانا» از شنیدن این اسم خیلی خوشحال شد و من هم خداحافظی کردم و به کلاس برگشتم. در آن زنگ، درس «فارسی» داشتیم و خانم معلم یک خبر خوب به بچه‌ها داد و گفت از جلسه آینده زنگ‌های فارسی به کتابخانه می‌رویم تا با کتاب‌های بیشتری آشنا شویم. من و هم‌کلاسی‌هایم از خوشحالی برای خانم معلم کف زدیم و خوشحالی کردیم. من بیشتر از بقیه خوشحال بودم چون می‌توانستم به دوستم «دانا» هم سر بزنم.

روز بعد که زنگ درس فارسی بود به کتابخانه رفتیم. من اول به سراغ «دانا» رفتم. با خودم گفتم ببینم در صفحات دوستم «دانا» چه چیزی نوشته شده؟ سلام کردم و اجازه گرفتم صفحه‌هایش را ورق بزنم. شروع به خواندن کردم. داستان قشنگی درباره زندگی بچه‌ها بود. اما چون فرصت نشد همه صفحه‌های کتاب را بخوانم از خانم کتابدار اجازه گرفتم و آن را با خود به خانه بردم تا داستان را کامل بخوانم. داستان کتاب آن قدر قشنگ بود که در راه برگشت برای دوستم هم قسمتی از آن را تعریف کردم و او هم از من خواست «دانا» را به او بدهم تا آن را بخواند و قرار شد بعد از برگرداندن کتاب به کتابخانه مدرسه، دوستم آن را بگیرد و بخواند.

از خوشحالی همان روز کتاب را تا آخر خواندم. شب که پدرم به خانه آمد از دیدن آن خوشحال شد و به من تبریک گفت که دوست به این باهوش و دانایی انتخاب کرده‌ام و به شوخی به «دانا» گفت: «تو هم می‌توانی خواهر نادیا باشی و در خانه ما بمانی.»

«دانا» با تعجب پرسید: «جدی می‌گویی؟!» پدرم گفت: «بله، می‌توانی همیشه همراه نادیا باشی و دوستان دیگرت را هم بیاوری تا هم نادیا از مطالب آنها استفاده کند و هم کنار یکدیگر زندگی و با هم بازی کنید.» به پدرم گفتم: «دانا در مدرسه زندگی می‌کند و باید به کتابخانه برگردد.» با این حال آن شب «دانا» در خانه ما ماند و کنار تخت من خوابش برد.

طبق قولی که به خانم کتابدار داده بودم فردای آن روز «دانا» را به کتابخانه مدرسه برگرداندم. «دانا» هم اتفاقات دیروز و دیشب را برای دوستانش در قفسه‌های دیگر تعریف کرد و بقیه کتاب‌ها هم تصمیم گرفتند از نوشته‌ها و مطالب‌شان به من یاد بدهند. من هم روزها که به کتابخانه می‌رفتم تا به «دانا» سر بزنم یکی از دوستان او را انتخاب می‌کردم و با خود به خانه می‌بردم تا از مطالب آنها بخوانم و نکته جدیدی یاد بگیرم.

با این که مدت زیادی از این اتفاقات نمی‌گذرد اما در این مدت کوتاه با دوستان بسیار زیادی آشنا شده‌ام و از آنها کمک می‌گیرم و هم‌کلاسی‌هایم را هم تشویق کرده‌ام تا با کتاب‌ها دوست شوند و برای حل مشکلات و جواب سؤال‌هایشان از آنها استفاده کنند و به این صورت حالا بیشتر هم‌کلاسی‌هایم، دوستان جدیدی پیدا کرده‌اند و همه از این اتفاق خوشحال هستیم.

نوجوانان عزیز؛ شما هم می‌توانید داستان‌هایتان را برای ما به آدرس الکترونیکی:

Javaneh333@gmail.com

بفرستید تا در همین صفحه با نام خودتان چاپ کنیم.

تلنگر قضاوت عجولانه

* امتحان رانندگی
یک خانم رفته امتحان رانندگی بده
افسر پرسید: آینه کجاست؟
خانم گفته: تو کیفمه... بدمش؟
میگن افسره استعفاشو نوشته...

* سایز فرش
طرف رفته فرش بگیره
فروشنده گفته: چه سایزی مد نظر تونه؟
طرف با اعتماد به نفس گفته: XXL

* در مغازه
طرف از پشت ویترین مغازه لباس‌فروشی یک لباس ۲۰ هزار تومنی می‌بینه
میره داخل به مغازه‌دار میگه: آقا ببخشید اون لباس ۲۰ هزار تومنی چنده؟

* نابغه
طرف ده دقیقه با چراغ قوه موبایلش، تو ماشین دنبال همون موبایل می‌گشته!

ویژه کودکان

داستان تصویری: نظافت

طراح و تصویرگر: حسین کشتکار

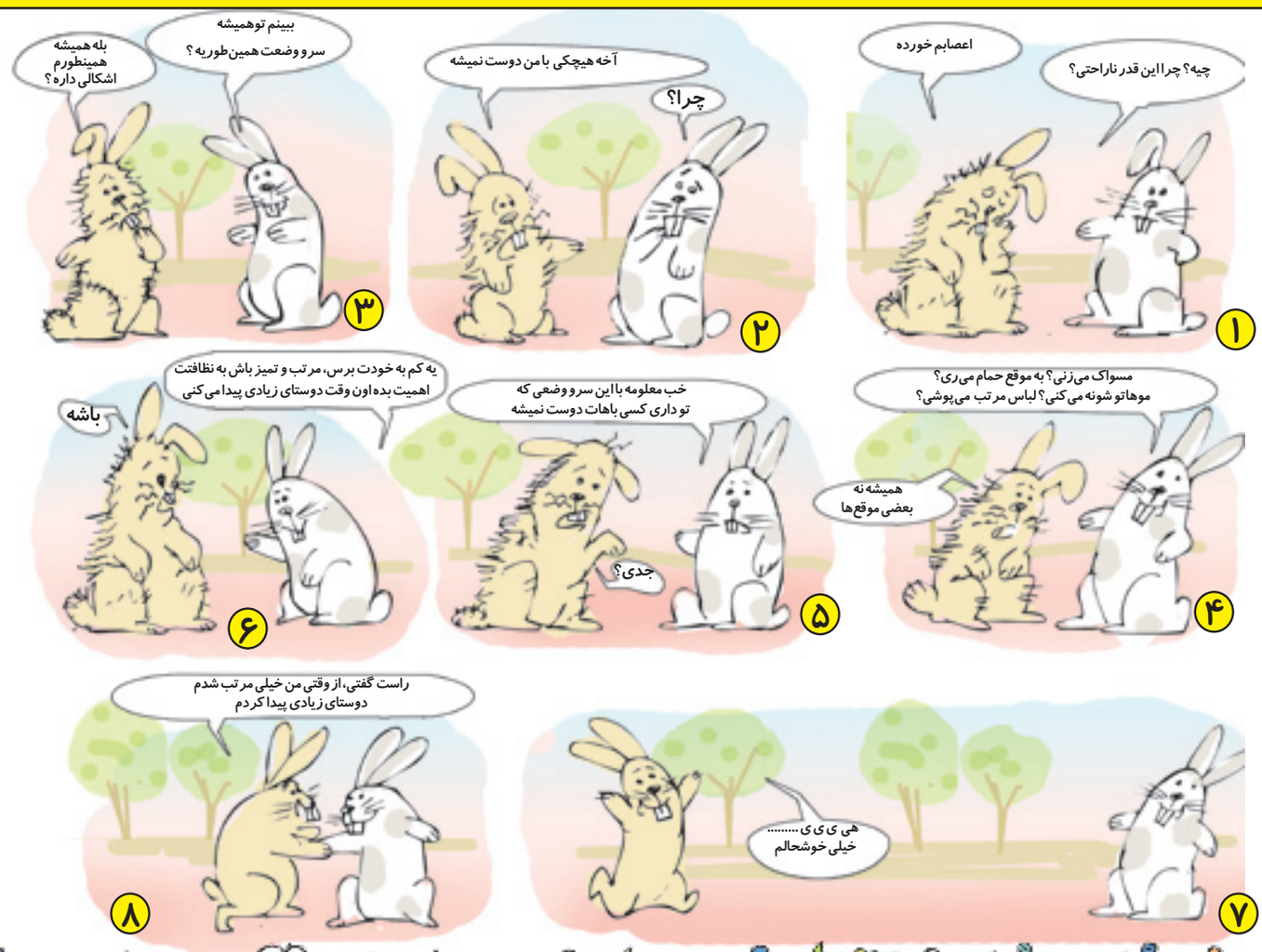

دقت و هوش
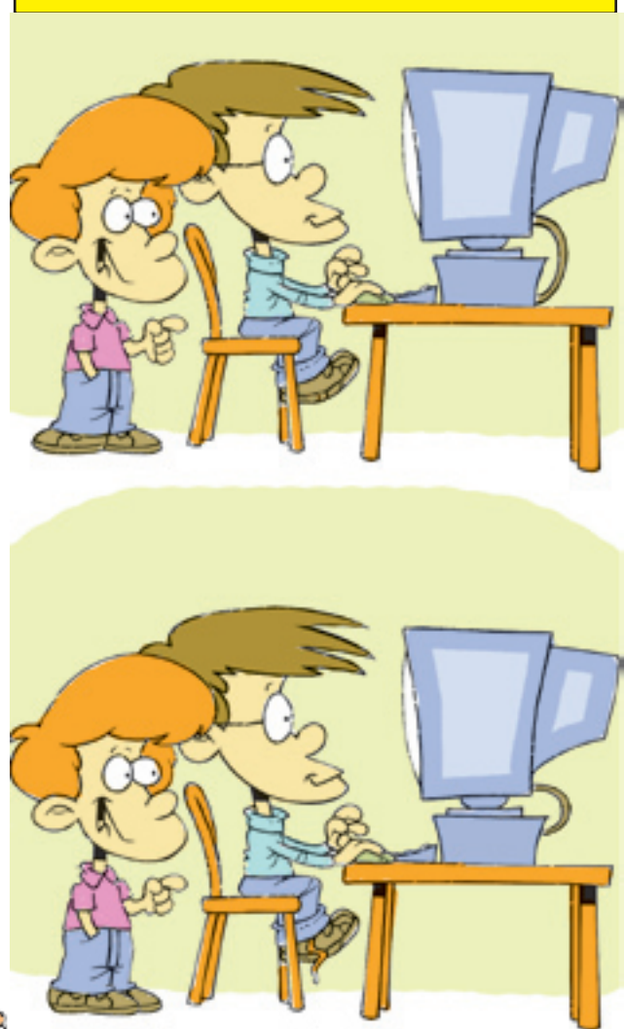
آیا می‌توانید اختلاف این دو تصویر به ظاهر مشابه را حدس بزنید؟